

تعطیلات پاییزی

یولی با خوش حالی از مدرسه به خانه می آید و می گوید: «مامان، خانم معلم گفت از روز شنبه تعطیلات پاییزی شروع می شود.»
مادر می گوید: «خودم می دانم.»
یولی می پرسد: «باز هم به مسافرت می رویم؟!»
مادر می گوید: «نه، نمی توانیم.»
یولی با ناامیدی می پرسد: «چرا؟!»
مادر جواب می دهد: «پدر فقط سالی یک بار مرخصی دارد، آن هم در تابستان.»
یولی می پرسد: «پس، تعطیلات پاییزی من چه می شود؟!»
مادر می گوید: «تعطیلات پاییزی مدتش کوتاه است.»
یولی می گوید: «خُب، به مسافرت کوتاهی برویم.»
مادر سرش را تکان می دهد و می گوید: «گفتم که، پدر نمی تواند.»
یولی می گوید: «من که می توانم.»
مادر می گوید: «در این صورت، باید تنها سفر کنی.»
یولی با لجبازی می گوید: «عیبی ندارد، تنها به مسافرت می روم.»
مادر می خندد و می گوید: «رانندگی بلدی؟! گواهی نامه رانندگی داری?!»

یولی آهسته می گوید: «نه!»
- پس چه طور می خواهی مسافرت کنی؟
- با قطار.
مادر فکری می کند و می گوید: «با قطار؟! فکر بدی نیست.»
یولی با تعجب به مادر نگاه می کند.
مادر دوباره می خندد و می گوید: «حالا غذایت را بخور! فکری به خاطرم رسید. باید تلفن کنم.»
یولی کنار سفره می نشیند اما به غذا دست نمی زند و به حرف های مادر گوش می دهد.
هیجان یولی را فرامی گیرد. راستی، مادر با چه کسی حرف می زند؟!
مادر چند بار نام یولی را به زبان می آورد. یولی کنجکاوتر می شود. سرانجام مادر گوشه را می گذارد و می گوید: «با خاله هلگا^۱ حرف می زدم. می توانی به خانه ی خاله هلگا بروی.»
یولی از خوش حالی بالا می پرد و فریاد می زند: «به مونیخ؟! پیش خاله هلگا و آنی^۲? آخجون! از این بهتر نمی شود.»
آنی دخترخاله ی یولی است. او هم، مثل یولی، کلاس چهارم است. آن ها هم بازی هستند.
یولی می پرسد: «چه طور به مونیخ بروم?!»
مادر می گوید: «خودت که گفتی، با قطار.»
یولی به فکر فرومی رود و می پرسد: «چه کسی همراهم می آید?!»
مادر می گوید: «هیچکس!»
یولی تکرار می کند: «هیچکس؟! تنها که نمی توانم به مونیخ بروم.»
مادر با تعجب به او نگاه می کند و می گوید: «چه طور نمی توانی؟! همین حالا می گفتی که می خواهی تنها به مسافرت بروی.»
یولی می گوید: «می دانی که جدی نگفتم.»
مادر می گوید: «ولی من باور کردم.»

1. Helga

2. Anne



یولی با کنجکاوی به او خیره می‌شود و می‌گوید: «راست‌راستی باور کردی؟!»
معلوم نیست مادر شوخی می‌کند یا جدی است.
یولی با دودلی می‌گوید: «من که نمی‌دانم کدام قطار را سوار شوم.»
مادر می‌گوید: «در ایستگاه، تو را سوار قطار می‌کنیم.»
یولی می‌گوید: «در مونیخ چی؟ من که خانه‌ی خاله‌هلگا را بلد نیستم؟!»
مادر به فکر فرومی‌رود و می‌گوید: «خاله‌هلگا و آنی به ایستگاه می‌آیند تا تو را به خانه ببرند.»
یولی هنوز در فکر است و می‌پرسد: «از کجا بدانم چه وقت باید پیاده شوم؟!»
مادر دوباره به فکر فرومی‌رود و می‌گوید: «حق با توست. کار درستی نیست. اگر اشتباه کنی و در ایستگاه دیگری پیاده شوی، چه پیش می‌آید؟! هیچکس نمی‌تواند تو را برگرداند. نه، نمی‌شود تنها بروی.»
یولی ناراحت می‌شود و فکری به خاطرش می‌رسد. می‌گوید: «شاید راهی باشد.»